گزارشاتی از دنیای ارواح|گزارش الف و نون

روز اول حضورم توی باشگاه جدید بود . باشگاهی که من ازش حرف میزنم ، با باشگاهی که توی نظر اول به ذهنتون میاد کاملا متفاوته . درباره ی ماهیتش و اتفاقایی که توش میوفته به موقع صحبت میکنم . فعلا قصد دارم اتفاقات روز اول رو شرح بدم .

به موقع بیدار نشدم و هیچ کدوم از وسایلم رو آماده نکرده بودم چون حقیقتا تمایل خاصی برای رفتن به باشگاه جدید نداشتم . ما ارواح محصل ، همیشه این مشکلات رو در جا به جایی بین مدارس داریم و قصه ی جدیدی نیست . لباس های نه چندان رسمی و نه چندان مرتبی پوشیدم و به طرف باشگاه به راه افتادم و البته دیر رسیدم . نتونستم آدرس اردوگاه جدیدم رو از اساتید بگیرم اما از پیش اطلاع داشتم که ما محصلین جدید باید به کمپ منتقل شیم . درباره ی کمپ هم بگم که این کمپ ها هیچ شباهتی به اون کمپی که توی نظر اول به ذهنتون میاد نداره .

اگر اهل کلاسای فوق برنامه و اردوهای پیشاهنگی باشین ، میدونین که این کمپ ها محل اسکان موقتی برای دانش آموزا هستن که توی محوطه های مشخصی سازمان دهی شدن . هر کمپ گنجایش حدود سیزده نفر رو داره و منم قرار بود که به همراه دانش آموزای جدید به این کمپ ها برم . با خودم گفتم به محضی که تعطیل شدیم ، جمعیتی که قراره توی کمپ ها اسکان داده شن رو دنبال میکنم و به اردوگاه میرسم ، اما مثل همیشه محاسباتم غلط و بی نظم از آب در اومد و من ناخواسته به دنبال دختر هایی به راه افتادم که به طرف ساختمون های خوابگاهی میرفتن و محل اسکانشون از قبل مشخص بود و من زمانی متوجه شدم راهو اشتباه اومدم که جلوی ساختمون سفید خوابگاه بودم . البته این جور اتفاقا برام تازگی نداشت و نمیتونست زیاد سرخورده ام کنه ، چیزی که نگرانم میکرد محیط اون به اصطلاح ساختمون بود . درست بیخ گوش خوابگاه ، پشت دیواری نه چندان بلند ، اردوگاه موقتی برای پسر ها در نظر گرفته شده بود ، و صداهایی که همون ساعت اول سرازیر شدن محصلین به اقامتگاه ها شنیده میشد ، خبر از خودکشیه جدیدی ، توی اردوگاه پسرانه میداد . با این که توی دوران من ، خود تخریبی ، اتفاق نادری نبود اما هر بار مواجهه شدن با یکی از اونا ، منو به شدت می چلوند . چون منم تمایل کمی به خودتخریبیه مجدد نداشتم .

شاید این سوال براتون پیش بیاد که چرا یک روح باید دست به خودکشی بزنه و اصلا مگه یه روح میتونه خودکشی کنه ؟

البته که میتونه این کارو کنه . این حق طبیعیه هر موجود با فکریه که بتونه با اراده ی خودش و به هر وسیله ، سطحی از آگاهی رو از خودش سلب کنه که بالاترین درجه اش برای ما خودکشی شناخته شده .

اما تجربه به من ثابت کرده که خودکشی نمیتونه منو از خودم فراری بده . روحیات ، گرایشات و تجربیات من ، حاضر و ناظر به وجود همیشه زنده ی منه و با هر خودکشی تسلط بیشتری پیدا میکنه و اونا رو واضح تر و آزار دهنده تر میبینم .

هرج و مرج عجیبی توی حیاط اردوگاه به راه افتاد . جمله هایی که اون روز بین بچه ها رد و بدل میشد ، گفت و گوی حاکم توی اخبار و بروج ها بود .

عجیب ترین سوالی که وجود داشت این بود که چرا خود تخریبی بین پسر ها با خشونت زیاد و چهره ی ظاهری وحشتناکی صورت میگیره ، در حالی که خودتخریبی بین دختر ها معمولا بی سر و صداست .

از اون قضیه مدت زیادی نگذشته . من ، به کمک ضاد ، مدتیه که سناریو نویسی برای خواب ها رو شروع کردم . در واقع میتونم بگم ، ضاد به من یاد داد که چجور بنویسم .

فرق نوشتن ما با نویسنده های دیگه اینه که ، ما خودمون موضوع رو انتخاب نمیکنیم . با توجه به چالش و گرهی که توی شخصیت افراد وجود داره ، داستان نوشته میشه و ماکتی از اون ارائه میشه . و از شما پنهون نیست که این روزا مهم ترین دغدغه ی ما تهیه ی ماکت هایی از تنهایی و سایه های شخصیتیه آدماست . در واقع خواب ها به شدت جنبه ی شخصی پیدا کرده و چندان تمدن و جامعه ی فرد رو به چالش نمیکشه ، چون عملا زندگیه جمعی وجود نداره ، و غالب افراد توی افکار و دنیایی به شدت فریز شده زندگی میکنن .

ماکتی که باید آماده کنم هم درباره ی همین موضوعه . من از اون ارواح محصل به شدت بد عنق و بد اخلاق بودم و هستم و کمتر انعطافی توی یادگیری نشون میدادم . بداخلاقی بی حدی که ریشه

گرفته از خودخواهی و جاه طلبی خودم بود . نسبت به ضاد، روحیه ی نسل جدید رو بهتر میشناسم در حالی که برای اون ، این انزوا و کناره گیری های جدید عجیبه .

بهترین تصویری که میشه از تنهایی ارائه داد تاریکیه محضه . ضاد بر خلاف من به شدت طرفدار طرح های انتزاعیه و من فکر میکنم تاثیر گرفته از مطالعات ریاضیشه . ولی من خواب رو بیشتر شبیه تئاتر میدونم . چه اشکالی داره که خواب ها شبیه فیلم های هالیوودی پرداخت شن ؟ چشم مخاطبای ما به این تصاویر خو گرفته . اونا این فضا ها رو بیشتر درک میکنن .

آخرین خودکشی خوابگاه پسرانه ، مربوط به پسری بود که خودم سناریوی مرگش رو نوشتم . مهم ترین ویژگیش جذابیت و خوش پوشیش بود . زمانی احساس کردم خودم هم بهش علاقه دارم . ضاد خیلی منو بابت این بی موالاتیم سرزنش کرد و البته کلی هم سوژه ی خنده ی هر دومون شده بود . بعد از مرگ ، با پالتوی شکلاتی و موهای شیک برق انداخته سوار ترن هوایی شد . محیط جدید چندان براش عجیب نبود . شاید فکر میکرد ادامه ی خواب های روزای قبلشه . البته چیزی هم برای نگرانی وجود نداشت . هر چقدر از میزان مطبوعیت این پسر بگم کمه . با این که یه نهیله مادر زاد بود . البته ضاد از این حرفی که میزنم خیلی بدش میاد اما من به اون پسر هم گفتم . وقتی هم گفتم فقط از شدت خنده سرخ شده بود .

مقصد ما ، اولین اردوگاه اسکان محصلین بود ، چون اونم باید به یکی از این اردوگاه ها میرفت و جزو ارواح محصل میشد . اگر میفهمید که ارواح محصل چه رده ی مزخرف و بدبختی هستن ، مطمئنا همون اول کار خودشو از ترن به بیرون پرتاب میکرد . اما من قانعش کردم که جایی که میریم چندان هم بد نیست . بله همه چیز خوب بود تا این که سر و کارمون به یه روزنامه نگار چاق و تنبل و زبر و زرنگ خورد که داشت تز اول رفع اتهامش رو توی ترن هوایی آماده میکرد . اون عقاید فوق العاده پیچیده و عجیب و غریب و خلاصه ی کلام مزخرفی داشت که هیچ کدوم از ما تحمل شنیدنش رو نداشتیم .

منم اون روز مثل همیشه بدبین و توی حال خودم بودم و لباس مشکی رنگی پوشیده بودم تا چاقی بیش از حدم رو پنهان کنه . مخصوصا پاهام ، به خاطر مشکلات اخیر به شدت ورم کرده بود و هنوزم این مشکل رو یدک میکشم .

در هر حال توی ترن هوایی بود که اولین چالش اون پسر مطبوعی که اسمش رو نمیگم به وجود اومد . این که اسمش رو نمیگم فقط به خاطر مسائل آبرویی و اینه که اون پسر شخصیت با ارزشی بود و دلیلی نداره که به رفتارای اخیرش شناخته شه .

اون خبرنگار احمق ، تعدادی از مسافرا رو به صف کرد و سعی کرد از بینشون یه فرد تحصیل کرده که همتراز با افکارش باشه رو پیدا کنه تا بتونه توی دادگاه کمکش کنه . اون چاق احمق فکر کرده بود که دنیای ارواح هم مثل دنیای بی بند و بار خودشونه که میتونن هر کاری برای رفع اتهام و مغلطه انجام بدن .

اون پسر مطبوع که حالا شما سین فرضش کنین ، تا وضعیت اون خبرنگار رو دید به خنده افتاد ، طبیعی هم بود ، کارش واقعا مسخره بود .

شاید فکر کنین که دارم از خودم تعریف میکنم و میخوام بگم که حس شیشم قوی ای دارم اما من از همون دیدار اول میدونستم که سین افکار پوچ گرایانه شو با خودش تا دنیای ما یدک کشیده و ممکنه دوباره دست به خودتخریبی بزنه ، هر چند که علت مرگش خودتخریبی نبود اما تمایل شدیدی به خودتخریبی داشت و ازش اطلاع داشتم .

اولین بار هم همون جا بهش گفتم که تو که یه نهیل مادر زادی . و به خاطر همین از خنده سرخ شد .

بعد از ورود به مدرسه ، دیگه ندیدمش . اما ضاد بهم گفت که با برادر و خواهرش ، یه شبکه ی تئاتر مینیمال ساختن . خوده ضاد ایده ی کار رو داده بود اما ظاهرا ، شبکه بعد از مدتی شده بود بازیچه ی خانوادگی سین . به هر حال اونا الان سه تا آدم پوچ گرا بودن و چیزی نگذشت که کارشون به لودگی کشید و نیومده ، بار سفر رو بستن .

اما از خوده سین جالب تر ، خواهرش بود که من قبلا چند بار توی مدرسه دیده بودمش و نمیدونستم که ایشون ، خواهر اوشون هستن . چون هیچ شباهتی بهم دیگه نداشتن . همیشه پارچه ای نارنجی رنگ رو دور سرش میبست و عقیده ی هر جور و به هر دلیل شاد بودن داشت . با این حال دکور تمام تئاترای مینیمال رو به رنگ خاکستری در میاوردن .

بعد از آشوبی که به خاطر وضعیت زبان و لغات صورت گرفت و مدارس ارواح تعطیل شد ، دیگه خبری ازشون نداشتم تا امروز که متوجه شدم خودشون رو به چشم لندن رسوندن و به واسطه های مختلف ، الان زندگی بی سر و صدایی رو دارن و به جمع ترولای اینترنتی پیوستن . کاری که از زمانی که زنده بودن ، به خوبی انجام میدادن .

درباره ی ترولای اینترنتی هم اطلاع چندانی ندارم ، اما بهتر از گردوندن شبکه ی تئاتر تلویزیونیه .

ضاد قالب های مختلفی رو برای ارائه ی گزارش بهم پیشنهاد کرد ، اما من ادبیات خودم رو استفاده کردم ، به هر حال من ضاد نیستم و حوصله و تمرکز اون رو ندارم و ذهنم درگیر چیزای دیگه ایه .

من به روشای مختلف ، سعی کردم که به سین یاد آور شم که از دنیای خودش بیرون بیاد . البته فکر نکنید که اون آدم گوشه گیر و تنهایی بود ، به هیچ وجه . اون تو طول زندگی به کشورای مختلفی رفته بود و به چند تا زبان مسلط بود اما یه انزوای درونی که ریشه گرفته از سبک زندگیه جدید بود ، از اون یه آدم همیشه غمگین و عصبی ساخته بود . و خب از این جهت ، تا حدودی باهاش همزاد پنداری میکردم .

عناصری که من توی سناریوی خواب ها به کار گرفتم ، از خونه های سیاه و تاریک که با میله های مختلف محاصره شده بودن گرفته بود تا خودکشی هایی که به شکل های مختلف انجام میداد . صورت سین توی این خواب ها سیاه بود . در هر حال من تمام تلاش خودم رو کردم و کارم تا حد زیادی بی نتیجه بود .

در ضمن چیزی رو یادم رفت که ابتدای فصل یادآور شم ، اونم این که اصلا برام اهمیتی نداره که فصل منو بخونید یا نه ، چون من قرار نیست مثل ضاد ، ساعت ها از ریز و درشت ترین مسائل روزمره ام یادداشت بنویسم و به خورد شما آدمای زنده بدم . و یه نویسنده ی حرفه ای هم نیستم که از خوندن نوشته هام به وجد بیاید . پند و اندرز های دری وری درباره ی لذت بردن و قدر دانی از زندگی هم نمیتونم بهتون بدم . من مثل ضاد چندان خوشبین نیستم که این حرفا روی آدمای زنده تاثیری داشته باشه .